

مستور، مصطفی ۱۳۴۴ -
استخوان خوک و دست‌های جذامی / مصطفی مستور. - تهران:
نشر چشمه، ۱۳۸۳
۸۲ ص.

ISBN 978-964-362-197-1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱- داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ الف ۲ س / PIR ۸۲۱۱ / ۸۶۳/۶۲
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
۲۲۰۰۹ - ۸۳ م

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان فارسی - رمان

استخوان خوک و دست‌های جذامی
مصطفی مستور
ویراستار: شیوا حریری

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: حسین زنده‌دل

نمونه‌خوانی: باهره کامیاب

لینوگرافی: مردمک

چاپ: پیام

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ نوزدهم، پاییز ۱۳۸۹، تهران

۲۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

هرگونه اجرای نمایش تصویری و رادیویی از این اثر ممنوع و

مشروط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک ۱ - ۱۹۷ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۲، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۳۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

دهن آسمون باز شده و تنها شما از توش پایین افتاده‌ید. اگه تا حالا کسی به تون نگفته من می‌گم که هیچ آشغالی نیستید. من یکی که براتون و واسه‌ی کاراتون تره هم خرد نمی‌کنم. حیف این زمین که زیر پای شماست. حیف این زمین که توش دفن تون کنند. شما رو باید بسوزونند. شما رو باید بسوزونند و خاکستر تون رو بریزند توی دریا. پنجره با شدت بسته شد و مرد ولو شد روی کاناپه. دست‌هاش را گذاشت روی زانوهایش تا جلوترزش آن‌ها را بگیرد.

□

دُرنا سرش را نزدیک کُره‌ی جغرافیایی برد و زُل زد به نقش‌های کُره. دنبال چیزی روی آن گشت. کُره را به آرامی چرخاند و جایی را که می‌خواست پیدا کرد. بدون آن که نگاهش را از کُره بردارد، متر پارچه‌ای خیاطی را از روی میز برداشت و چیزی را بر سطح کُره اندازه گرفت. بعد دست‌هایش را بالا آورد تا زیر نور چراغ ارقام متر پارچه‌ای را بخواند. متر را گذاشت روی میز و باز به کُره خیره شد. صدای به هم خوردن ظرف‌ها از توی آشپزخانه می‌آمد: مادر بزرگ شام را آماده می‌کرد. دخترک کُره را لمس کرد و آن را گرداند. صورتش را جلوتر برد و به کُره‌ی جغرافیایی که حالا شروع به چرخیدن کرده بود، نگاه کرد.

اواسط دی ماه بود و برف سنگینی می‌بارید. دُرنا لحظه‌ای به پدرش که توی دفترچه‌ی تلفن دنبال شماره‌ای می‌گشت، نگاه کرد و این بار کُره را با شدت بیشتری چرخاند. پایه‌ی فلزی کُره روی میز لرزید و شروع کرد به سر و صدا کردن. دخترک پایه را با دست گرفت و بار دیگر کُره را، این بار با تمام نیرو، چرخاند. چشم‌هایش را تا آن جا که می‌توانست جلو برد. چیزی پیدا نبود مگر زمینه‌ای محو که رنگ‌هایش به سرعت تغییر می‌کرد: قهوه‌ای، آبی، سبز، قهوه‌ای، قرمز. رنگ‌ها باز تکرار شدند: قهوه‌ای، آبی، سبز، قهوه‌ای، قرمز.

کُره ناگهان از حرکت ایستاد و دخترک شگفت‌زده سرش را بالا آورد. پدرش

انگشت اشاره‌اش را گذاشته بود روی قطب شمال و به او لبخند می‌زد: «مشق‌ها ت رو نوشتی؟»

دُرنا انگشتان کوچکش را گردِ انگشت اشاره‌ی بزرگِ پدر حلقه کرد: «تلویزیون گفت مدرسه‌ها فردا تعطیل‌ند. گفت به خاطر برفِ زیاد.»

مرد نوکِ بینی دُرنا را آرام بین دو انگشت شست و اشاره فشرد و رفت روی کاناپه نشست. دفترچه‌ی تلفن را باز کرد و شماره گرفت.

«سلام آقای نصرتی. دکتر سپهر هستم، مدارکی را که گفته بودید آماده کرده‌م. فردا بیارم شون دفتر؟»

«خوبه، ساعت چهار بعد از ظهر بیایید. موضوع دیگه‌ای هم هست که باید به شما بگم. فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

مرد تلفن را قطع کرد اما گوشی را توی دستش نگه داشت. از پنجره به سیاهی بیرون، به چراغ‌های ساختمان‌های شهر نگاه کرد. انگار چیزی دیده باشد، چشم‌هاش را تنگ کرد و زل زد به نقطه‌ی قرمزی که در تاریکی بیرون روشن و خاموش می‌شد و قطر پنجره را طی می‌کرد. تنها وقتی هواپیما از قابِ تاریکِ پنجره‌ی طبقه‌ی نهم محو شد، محسن گوشی تلفن را گذاشت سر جاش.

□

مادر بزرگ گوجه‌فرنگی‌ها را روی تخته‌ی آشپزخانه قاج کرد و آن‌ها را ریخت توی بشقاب. کمی از سوپ روی اجاق چشید و بعد شعله‌ی زیر آن را خاموش کرد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. هنوز برف می‌بارید. به پایین نگاه کرد: ماشینِ فیاتِ سبزِ پسرش، محسن، از توی خیابان پیچید و آمد توی حیاطِ برج مسکونیِ خاوران. ماشین رفت توی پارکینگ.

مادر بزرگ تقریباً فریاد کشید: «دُرنا! بابات اومد. بیا میز رو بچین!»

سماور را که روشن کرد، باز دُرنا را صدا زد. چند بار دیگر هم او را صدا زد، اما وقتی دخترک جواب نداد، آمد توی هال. آن‌جا نبود. توی اتاقش هم نبود. پیرزن نگران شد. می‌خواست برگردد که صدایی از توی گنج‌ی لباس دخترک شنید. رفت به سمت گنج‌ی و بعد با احتیاط در گنج‌ی را باز کرد. ناگهان صدای جیغی از لای چادر سیاهی که لابه‌لای لباس‌ها پیچ و تاب می‌خورد، پیرزن را میخکوب کرد. پیرزن وحشت‌زده عقب رفت تا سکندری خورد و ولو شد روی تخت‌خواب کوچک دُرنا. دُرنا چادر سیاه را کنار زد و زد زیر خنده. پیرزن لحظه‌ای خشکش زد، اما بعد خنده‌اش گرفت: «ورپرده‌ی وروجک!»

دُرنا خودش را انداخت توی آغوش مادر بزرگ. دقیقه‌ای هر دو ساکت ماندند، اما بعد دُرنا گفت: «مادر بزرگ، غول‌ها وجود دارند؟»

پیرزن دستش را توی موهای نرم دخترک فرو برد و آن‌ها را بوید. «نه دخترم، غول وجود نداره. برای چی می‌پرسی؟»

«دیشب خواب سه تا غول رو دیدم. توی گنج‌ی لباس‌ها بودند.»

□

نصرتی - وکیل محسن سپهر - کاغذهایی را که توی پوشه‌ی روی میز بودند، با دقت زیر و رو کرد: «مدارک تقریباً کامله، ضمناً طلاق شما توافقی‌یه و خوش‌بختانه قانوناً مهریه‌ای به سیمین تعلق نمی‌گیره، اما در مورد دُرنا باید بگم بهتره بیش‌تر از این مراقبتش باشی. وکیل خانم‌تون داره مدارکی رو برای دادگاه جمع می‌کنه تا ثابت کنه شما شایستگی سرپرستی اون رو ندارید.»

محسن سیگاری آتش زد و لحظه‌ای به کبریتی که توی دستش خاکستر می‌شد، نگاه کرد. «مثلاً چه مدارکی؟»

نصرتی به برگه‌ای خیره شد و بعد آن را گذاشت توی پوشه. عینکش را از روی چشم برداشت و زیر نور بی‌رمقی که از پنجره تو می‌زد، با دقت به شیشه‌های آن نگاه

کرد.

«نمره‌های دُرنا نسبت به دو ماه قبل که عملاً از سیمین جدا شدید، اُفت کرده. ضمناً توی این فاصله دخترتون رو دوبار به دکتر روان‌پزشک نشون داده‌ید. چیزی که قبلاً سابقه نداشته.»

«دُرنا گاهی شب‌ها کابوس می‌بیند. فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم که مراقب سلامتی‌ش هستم، اما ظاهراً باید توی دادگاه درباره‌ش توضیح بدم. در مورد درسش هم گمون نمی‌کنم اگه پیش سیمین بود وضع بهتری داشت. به هر حال جدایی ما برای اون یه ضربه‌ی روحی‌یه، چه پیش من باشه و چه پیش سیمین.»

وکیل سپهر زیر سیگاری شیشه‌ای روی میز را جلو او گذاشت و انگشتان دست‌هاش را به هم قفل کرد.

«متأسفانه با "گمان می‌کنم" نمی‌شه توی دادگاه صحبت کرد. به علاوه، اون وقتی به روان‌پزشک احتیاج پیدا کرده که پیش شما بوده. این که اگه پیش سیمین بود چه اتفاقی می‌افتاد، به دادگاه ارتباطی نداره.»

محسن در فضای بین خودش و نصرتی با دود ابر کوچکی درست کرد و خاکستر سیگارش را ریخت توی زیرسیگاری.

«منظورِت اینه که از حالا باخته‌یم؟»

«به هیچ وجه. من همه‌ی سعی‌م رو می‌کنم. منظورم این بود که اگه بچه رو می‌خوای باید بیش‌تر مواظبش باشی. همین.»

نصرتی از پشت میز بلند شد و پرده‌ی جلو پنجره را کنار زد. بارش برف متوقف شده بود، اما هوا هنوز ابری بود. محسن به تابلو نقاشی‌ای که به دیوارِ دفترِ وکالتِ نصرتی کوبیده شده بود نگاه کرد: مردی کیف به دست در ایستگاه راه‌آهن به قطاری که دور می‌شد نگاه می‌کرد.

نصرتی نشست پشت میز.

محسن گفت: «توی تلفن گفتید که می‌خواهید موضوعی رو بگید.»

«بله، راستش دیروز گوهری، وکیل خانم‌تون، تلفن زد...»
لحظه‌ای ساکت شد و بی‌خودی به پشت دست‌هاش نگاه کرد. بعد ادامه داد:
«گوهری گفت...»
تقویم رومیزی را برداشت و باز گذاشتش سر جاش. «گفت سیمین حامله‌ست.
متأسفم.»
سیگار از لای انگشتانِ محسن افتاد روی میزِ چوبی.

□

در تاریکی مطلق، حامد نوار فیلم را از محفظه‌اش بیرون کشید و گذاشت توی
محلولِ ظهور. دستش را در تاریکی برای پیدا کردنِ تایمر روی میز دراز کرد اما تایمر در
جای همیشگی‌اش نبود. آهسته زیر لب شمرد: یک، دو، سه، چهار، پنج... و دنبال تایمر
گشت. در اتاقِ تاریکِ آپارتمانی در بالِ شرقی طبقه‌ی هشتمِ برج خاوران تنها صدای
آهسته‌ی شمارشِ اعداد می‌آمد. هشتاد و هشت، هشتاد و نه، نود... کسی به درِ اتاق
کوبید. دستش تایمر را در تاریکی لمس کرد.
«مادر تویی؟»

«شام داره سرد می‌شه، زود باش!»

صد و هجده، صد و نوزده، صد و بیست. حامد فیلم را از توی محلولِ ظهور بیرون
آورد و گذاشت توی ظرفی که تانیمه از محلول آب و کریستال‌های هیپوسولفیت سدیم
پُر شده بود. شستیِ تایمر را در تاریکی فشرد و منتظر ماند. وقتی چند دقیقه بعد زنگ
تایمر به صدا درآمد، چراغ را روشن کرد و فیلم را از ظرف محلولِ ثبوت بیرون آورد. با
دقت به فیلم خیره شد: نگاتیوِ چهره‌ی دختری نوزده یا بیست ساله بود. فیلم را در
ظرف پُر از آبی شست و آن را به ریسمانِ بالای سرش آویزان کرد.

□

حامد زُل زده بود به تلویزیون. فیلم مستندی درباره‌ی زندگیِ نهنگ‌های کوهان‌دار

پخش می‌شد. عالیه خانم سالاد را جلو حامد روی میز گذاشت و نشست روی او. توی ظرف کوچکی برای حامد و خودش سوپ ریخت و با لبخند گفت: «خبر خوبی برات دارم نامه‌ای از آمستردام رسیده.»

حامد صدای تلویزیون را کم کرد و خیره شد به مادرش: «از مهناز؟ کی؟ نامه کجاست؟»

پیرزن قاشقی از سوپ چشید و بعد نمک‌دان را برداشت و چند بار توی ظرفش نمک پاشید.

«هول نکن! نامه توی پُست‌خونه‌ست. عصر که از بازار برگشتم، یادداشتِ پست‌چی رو لای در دیدم. نوشته چون سفارشی‌یه و کسی خونه نبوده، باید نامه رو از دفتر پست تحویل بگیریم.»

گوینده‌ی گفتارِ رویِ فیلم می‌گوید نهنگ‌های عظیم‌الجثه‌ی کوهان‌دار در اعماقِ تاریک صد و پنجاه متری اقیانوس، مسافتی به طول پنج هزار کیلومتر را شنا می‌کنند و خودشان را به خلیج آلاسکا می‌رسانند.

حامد بشقاب سالاد را کنار گذاشت و گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک کرد.

□

از دفتر پست بیرون آمد و نشست توی ماشین. حاشیه‌ی باریکی از پاکتِ زرد رنگِ نامه را برید. وقتی پاکت را وارونه کرد، قطعه عکسی افتاد روی زانوهایش. عکسی از مهناز بود که توی محوطه‌ی دانشکده‌ی مهندسی در آمستردام گرفته بود. نامه را از توی پاکت بیرون آورد و با عجله تای آن را باز کرد:

سلام حامد

دلم حسابی برات تنگ شده. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آمدنم به این جا اشتباه بود. فکر می‌کنم باید همان جا توی ایران درس می‌خواندم و این قدر خودم و تو را عذاب

نمی‌دادم. تنها چیزی که الان می‌دانم این است که دوست داشتن ربطی به مکان و زمان ندارد. من این جا همان قدر دوست دارم که در ایران. گاهی گوشه‌ای از چمن دانشگاه می‌نشینم و فقط به تو فکر می‌کنم. مفهوم این کار این است که حتی با وجود فاصله‌ی چند هزار کیلومتری که بین ما هست، با وجود زندگی در کشور متمدن و پیشرفته‌ای مثل هلند، باز هم ریمان عشق - ریمان عشق! چه تعبیر شاعرانه‌ای! - را با تمام وجود دور گردنم احساس می‌کنم. یعنی آدم‌ها هر جا که باشند اسیر عشق‌هاشان هستند. (این هم یک تئوری لوئیس مهندسی عشق!)

متأسفانه تسویه حساب با دانشکده هنوز تمام نشده. چند تا مشکل اداری و کاغذ بازی هست که اگر حل بشوند به زودی می‌بینمت. وای حامد از ته ته ته دل دوست دارم. با این نامه یک قطعه عکس که دیروز صبح آن را گرفته‌ام، برایت می‌فرستم. لطفاً از زاویه‌ی هنر عکاسی و این جور چیزها نگاهش نکن.

دوست دار (همیشگی) ات

مهناز

کاغذ را انداخت روی صندلی ماشین و سرش را گذاشت روی فرمان. دستش بی اختیار شستی بوق را فشرد. صدای ممتد بوق پیچید توی خیابان، اما حامد برای برداشتنش عجله‌ای نکرد.

□

سوسن روی تخت خواب دراز کشیده بود. خواب بود و نبود. تلفن زنگ خورد. یک بار. دو بار. چند بار. بدنش از دیشب کوفته و بی‌رمق بود. دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را زیر نوری گرفت که از پنجره تو می‌زد. یکی از انگشت‌ها از ماتیکی لبش

